

هوائے

ای صدای مهربان این درختان را درخت جنت ایمنی نامید

فیض آسانی پرورشش به ، بر سر درختم کن و شبنم نارنا . پرین

سندی پوشش و تابی از شکوہ عقیقری بر سرش . ثمره طیبه بخشش درخت

مطره عطا فرما . توبی بخشنده و مهربان درخشنده و تابان .

ع ع

نمای این فصل در ادامه دانش سر و فیت پیشین
ست بر ما

ورقا

دوره هشتم - شماره ششم
(۷۸)

در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ذوقا
- چگونه کلاس درس انفاق بوجود آمد
- خواب مشرق الاذکار
- داستان بقدم نوبه یکی از بزرگان کنگا طلعه شیخ جبرسی
- قوار
- هدیه باشکوه
- شاهزاده و پسر باغبان
- گرچه ای که فکر میکرد یک قصه است
- زمان بین انجلی
- ملقات سنجاب باخرس
- شعر

این مجله به خطبه عین و فارموشی تقدیم آبادی
عزیز امر الله جناب فیضی تقدیم گزیده است.

تاسیس این مجله در سال ۱۳۲۰ در ایران بوده است.
نوزده هجتم ورقا نو ماه یکسال به زمان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اریما، سنگلی، هندی،
انگلی، مارتی، باستانی و جدید انتشار می یابد.

ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه آن از محل
آموختن و خدمات نوبستان جهانی قلم می گردد.

هفت نفر به نوبه نوبه و رقا
زیر نظر مطبوعاتی ملی میخانه هندستان

مدیر:	فرید زحیبا
مدیر فنی:	مهدی باز بهرام
مدیر چاپ:	نگار سبها
گروه ترجمه:	علی نورم، نرگه اشرف

وجه انتشار مجله و رقا نوزده هجتم به شرح زیر
است. به خاطر نامش با پرمانند این وجه
انتشار توسط شما یک کنگه دیگر از هندستان خواهد
گرفت و رقا را به رنگین و زیباتر کند.
حق نشر برای مدت که سال نشر نوبه در هندستان
بازمانده است.
حق انتشار سالانه برای تمام کشورها
باست خلیجی
۱۶ دلار آمریکا
۱۶ دلار حق انتشار = ۸ دلار هزینه پست خلیجی
حق انتشار سالانه برای تمام کشورها
باست خلیجی
۱۰ دلار آمریکا
۱۶ دلار حق انتشار = ۴ دلار هزینه پست زمینی
نوبه. باست. زمین گاهی تا حدود نوبه ساله در راه
نوبه بود
وجه انتشار، مقالات، گفتگوها و نظریات خود را
مدرس نیز ارسال فرمائید



بچه های عزیز الله ابهتی انچه آرزوتان رسیدید و مدرسه ما شروع شدند صبح فواد پسر مسایه مان را دیدم که کیفش را به شانه اش انداخته و خوش بظرف مدرسه می دوید آنقدر خوشحال بود که فراموش کرد با من و پیل او را کند. راستی چقدر خوبست همیشه دنبال چیزهای تازه باشیم، معنی کارهیه است، رجستجو چیزهای تازه فکر می کنم شما هم برای همین از شروع شدن مدرسه ها خوشحالید چون در مدرسه چیزهای تازه تری یاد می گیرید این بزرگترین امتیاز آدم ها نسبت به ما پرند ه ها و حیوانات است (البته می توانید همه چیز را در مورد موجودات دیگر بدانید) من فکر می کنم هر اندازه بیشتر چیز بدانیم خوشحالت تر و خوشبخت تر زندگی می کنیم چون می توانیم کم کنیم و چیزهای بیشتری را بشناسیم مثلا فواد یک روز می گفت در مدرسه به آنها گفته اند که قورباغه ها چطور می توانند هم درختکی و هم در آب زندگی کنند در صورتی که من با دوتا قورباغه دوست هستم و خود آنها نمی دانند چن می شود که می توانند زیر آب زندگی کنند، فقط می گویند ما زیر آب هم راحت هستیم، من و پیل یک دفعه مسابقه گذاشتیم که ببینم کدام بیشتر می توانم سرمان را زیر آب نگهداریم، من بخودم جرات دادم و چشمهایم را باز کردم زیر آب چقدر قشنگ بود دو سه تا ماهی کوچولو آن زیرها باهم بازی می کردند هنوز چشمهایم عادت نکرده بودند که قسم تمام شد و سرم را بیرون آوردم ولی فواد خیلی خوب می دانند زیر آب چه خبر است چون در مدرسه با و گفته اند. البته خیلی چیزهای دیگر هم در دنیا هستند که من عقلم با آنها نمی رسا و چه قدر حیف است شماها که می توانید آنها را بفهمید دنبالش نروید، البته فواد می گوید خیلی چیزهای بد و زشت هم در دنیا هست که در روزنامه

و مجله ها از آنها چیز می نویسند، آنها را هم به موقع خودش خواهید فهمید و آن وقت بیشتر قدر خوبی را خواهید داشت. نباید فکر کرد که درس مدرسه کافیه باید صبح تا شب دنبال چیزهای تازه رفت و آنها را شناخت. اگرچه ما پرند ه ها را به مدرسه راه نمی دهند ولی دنیا برای ما مثل مدرسه است، اولین روزی که مادرم خواست بمن پرواز یاد بدهد هنوز یادم هست. آن موقع ما زیر شیروانی بلندی لانه داشتیم مادرم گفت: "ورقا جان تو باید پرواز یاد گیری اگر ترسی و دنبال چیز یاد گرفتن نروی تا آخر عمر زیر همین شیروانی خواهی ماند و تنها خواهی بود اما آن پائین دنیای خیلی قشنگی هست، درختها و رود خانه ها هستند. گنجشک ها، باران و رنگین کمان هستند. درجای اندازه همین شیروانی ما صدها موجود مختلف زندگی می کنند اما این جاجز تاریکی و تنهایی چیزی نیست، چشمهایت را ببند و خودت را در هوا پرتاب کن از هیچ چیز ترس، با نهایت را باز کن و خودت را بدست باد بسیار آنوقت چشمهایت را باز کن، اگر از چیزهایی که دیدی خوشت آمد بال بزنی و بال بزنی، اول کمی خسته می شوی ولی بعد از مدتی خواهی دید روی آسمان سواری و تمام زیبایی های دنیا زیر پایت است." من اگرچه خیلی می ترسیدم ولی تنهایی زیر شیروانی را هم دوست نداشتم گفتم "مامان مواظبم باش" و خودم را پائین انداختم اول دوسه تا ناب خوردم و سرم گچی رفت با ترس چشمهایم را باز کردم. چیزهای سبز و عجیب و غریبی زیر پایم بود بعد رنگهای دیگری دیدم که خیلی قشنگ بودند آنوقت بال زدم و بال زدم وقتی خسته شدم روی چیزی نشستم و از مادرم پرسیدم "مامان این چیست که رویش نشستیم ایم؟" گفت "باین می گویند شاخه درخت" آنوقت یک پرند ه کوچولو آمد روی شاخه درخت پهلوی ما نشست و گفت "خسته نباشید" گفتم "مامان این چیست؟" خودش گفت "کوچولو جان من بلبل هستم" و اینطور من با بلبل و درخت دوست شدم.

سلام من را به بچه ها و خانم معلم مدرسه تان برسانید.

ورقا

چگونه کلاس درس اخلاق بوجود آمد؟

در ایام قدیم در شهر طهران خانواده ای بهایی زندگی می کردند. پدر خانواده که از مؤمنین و مبتلین معروف آن زمان بود درگذشت و پسرش به نام "سید حسن" که در آن موقع دوازده ساله بود با مادر مؤمن و فداکارش تنها ماند و ذاتی او هم که مبلغ معروف و دانشمندی بود به آنها کمک می کرد، "سید حسن" که به مکتب رفته بود و خواندن و نوشتن می دانست بعد از فوت پدرش مشغول به کار شد.

در آن موقع جناب نعیم، مبلغ و شاعر معروف بهایی که تازه از زندان دشمنان امر در اصفهان نجات پیدا کرده بود با پای پیاده خسته و ناتوان به طهران رسید. ذاتی سید حسن که همیشه به اجابگی که مورد اذیت قرار گرفته بودند کمک می کرد برای جناب نعیم در "حیات باغ" آثاقی ترتیب داد. "حیات باغ" خانه ای بود در جنوب طهران که به دستور حضرت عبدالعبا، برای نگهداری اجلی نگهداری شده بود که دستنما خانه و زندگی آنها را گرفته بودند.



دائی سید حسن از اجای "حیات باغ" و اطراف دعوت کرد که اطفال خود را برای درس خواندن نزد جناب نعیم بفرستند. هر یک از اطفال ما هی شاهی (حدود پانزده پیسه) مُزد به ایشان می دادند. تعداد این اطفال ده نفر بود و جناب نعیم ماهانه پانزده ریال (یک و نیم روپیه) دریافت می داشت و باین مبلغ ناچیز زندگی می کرد.

دائی سید حسن او را نیز برای کلاس فرستاد. میرزا نعیم متوجه شد که سید حسن خواندن و نوشتن را می داند. این بود که او را مأمور کرد به شاگردان کوچکتر درس بدهد، یعنی خودش به سید حسن درس می داد و سید حسن به شاگردان ابتدائی تعلیم می داد. سید حسن هاشمی زاده (متوجه) بعدها از مبتلین معروف در ایران شد و تا آخرین لحظه زندگی به تبلیغ امرالله و تعلیم و تربیت جوانان مشغول بود و الواح زیادی به افتخار او نازل شده است.

سید حسن حکایت می کرد "وقتی چهارده ساله بودم، ملاحظه کردم که روزهای جمعه اطفال بهایی با سایر کودکان در کوچه ها بازی می کنند و اغلب مورد اذیت بقیه بچه ها قرار می گیرند و در این جریان از آنها کلمات زشت و ناسزا و رفتار ناپسند یاد می گیرند و روزهای شنبه با دست و پای مجروح و لباس پاره و نامرتب به کلاس می آیند و به یکدیگر کلمات زشت می گویند. یک روز پنجشنبه به همه اطفال بهایی گفتم که فردا روز جمعه است همه مهمان من هستید به شرط آنکه اول صبح به حمام بروید و لباسهای تمیز بپوشید و بعد به منزل ما بیایید. از مادرم هم خواهش می کنم که برای همه ماها ناهار تهیه کند. روز جمعه وقتی بچه ها آمدند ابتدا در حیاط منزل باهم مشغول به بازی شدیم. بعد در اطاق جمع شدیم، برای خودمان محفل گرفتیم و از آنها خواستیم که هر یک مناجاتی بخوانند.

خودم یک جمله از بیانات مبارکه را که قبلاً نوشته بودم برای آنها خواندم و با تعریف کردن حکایت مناسبی آن جمله را شرح دادم. آن جمله این بود:



هفته یکی از آیات را اطفال خوب یاد می‌گرفتند و روز جمعه و تعطیل را دورهم خوش می‌گذراندند. بتدریج تعداد اطفال بقدری زیاد شد که تهیه ناهار برای همگی مشکل شد. این بود که فقط از صبح تا ظهر جلسه را تشکیل می‌دادیم و کلاس ما منحصر به صبح جمعه شد.

جناب نعیم این موضوع، یعنی تشکیل کلاسهای روز جمعه را به اطلاع حضرت عبدالبها رساندند و در جواب لوحی به افتخار سید حسن نازل شد که در آن لوح می‌فرمایند: "شکر کن خدا را که چون تو طفل سبق خوانی را مؤید نمود که معلم و مربی اطفال شوی و در ترتیب و تعلیم آنان لسان بلیغ بگشائی. الواح بسیار و عنایات بی شمار به افتخار سید حسن نازل شده است."

این اقدام سید حسن چهارده ساله مقدمه تأسیس و شروع کلاس های درس اخلاق شد و به این ترتیب ۸۸ سال قبل درس اخلاق بوجود آمد.

(از خاطرات ام‌الله مهرانگیز خانم وحید طهرانی، دختر جناب آقا سید حسن هاشمی زاده متوجه - ۷ - اقتباس - دکتر ایرج ایمن)

" نزاع وجدال شأن درندگان ارض بوده و هست و اعمال پسندیده شأن انسان "

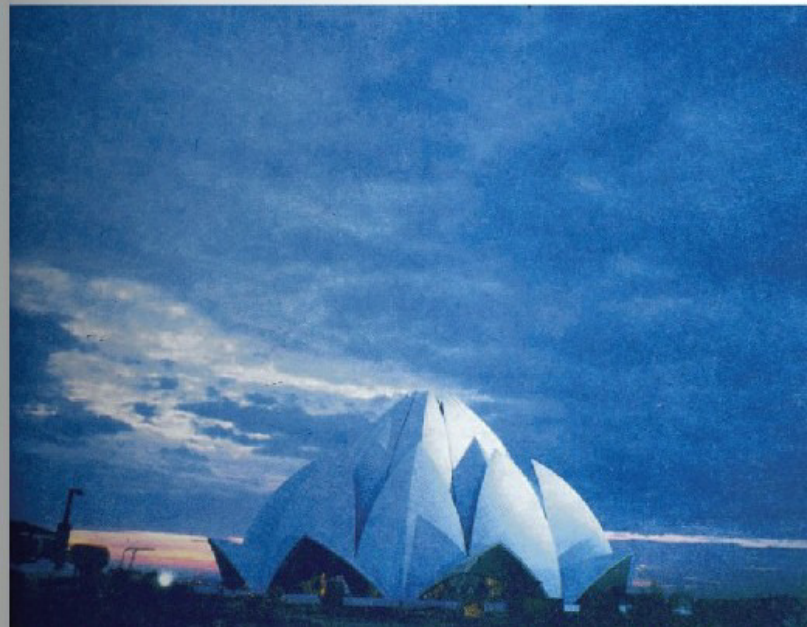
آن روز تا عصر چندین بار این بیان مبارک را تکرار کردیم تا همه اطفال آن را کاملاً حفظ شدند و معنی آنرا یاد گرفتند یعنی به آنها فهماندم که بهائی زاده هستید باید با سایر اطفال کاملاً فرق داشته باشید و از دیگران ممتاز باشید. از این کار هم خودم لذت بردم و هم اطفال و پدر و مادرانشان بسیار خوشحال شدند.

خلاصه چندین جمعه این برنامه را تکرار کردم یک روز یکی از مادرها به من گفت این کار را که شروع کرده ای بسیار خوب است هم ملرها را روزها جمعه تعطیل و آسوده کرده ای و هم سبب شده ای که اطفال تمیز و پاکیزه و خوش رفتار شوند و معلومات امری و مطالب روحانی فرا بگیرند اما این کار نباید همیشه به خانواده شما تحمیل شود. هفته بعد بیایید منزل ما و مهمان ما باشید.

خلاصه این کار ادامه پیدا کرد و هر مادری را و طلب می‌شد و جلسه ای در منزلش تشکیل می‌داد و کم‌کم دوره مرتبی ترتیب داده شد. هر

خواب مشرق الاذکار

از: فریدون صبویا



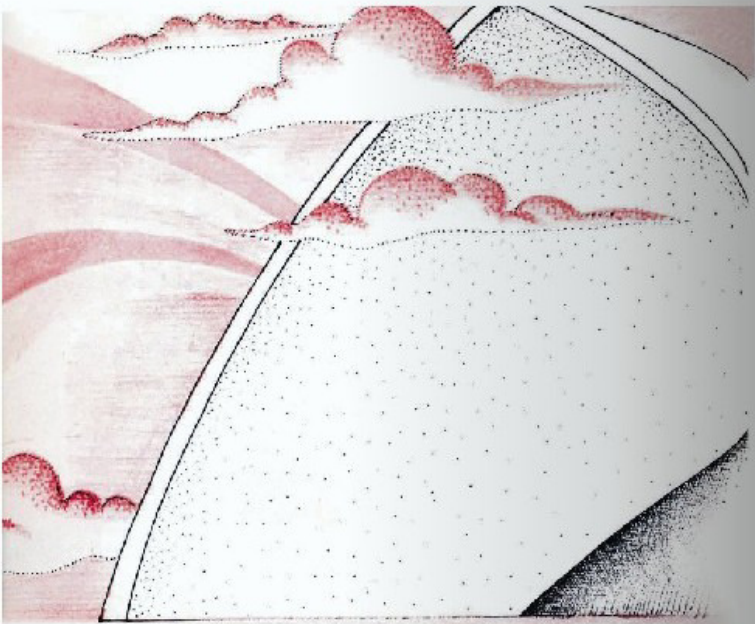
کشیده بود که این گل بشکفت. شاید خیلی بیشتر از ده سال، شاید سی سال. یادم آمد از روزهای گنا باد، آن شهر کوچک کویر و مزرعه خشخاش بیرون شهر و خانه کوچک مادر وسط مزرعه. زمان نقشه ده ساله بود و مهاجرت رفته بودیم، من خیلی کوچک بودم آنقدر می‌دانم که در شهر به ما منزل نداده بودند. تنها آن خانه وسط مزرعه خشخاش. می‌گفتند شوم است، برای همین کسی آنرا اجاره نمی‌کرد و صاحبخانه حاضر شده بود آنرا به بهائی‌ها بدهد. وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کردی مزرعه رنگ طلا بود و در صبح افق همین رنگ گلسرخ را به مزرعه می‌ریخت و ما روزهایمان در آن بود. مادر تنها کارش رسیدگی به بچه‌ها بود و ما خیلی وقت داشتیم تاحرفهایمان را بزنیم. مادر می‌آمد روی ایوان پهلوی ما می‌نشست و می‌گفت، خیلی از حرفهایش یادم نمی‌آید، اما چند

نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و مثل خیلی شبهای دیگر فکر و خیال بستم آمد، ولی نمی‌دانم چرا آن شب هر چه کردم خوابم نبود. همینکه صدای زنگ معبدها شروع شد از رختخواب بیرون آمدم و لباس پوشیدم و براه افتادم. معلوم بود کجا می‌رفتم این راه را هفت سال رفته بودم. هوا خیلی دم داشت فصل باران تازه شروع شده بود اما باران سنگین هنوز نیامده بود. هوا آنقدر سنگین بود که گویی در داخل ابر راه می‌روی. از تقاطع قطار راه آهن می‌گذشتی و می‌پیچیدی به راست و مشرق الاذکار جلویت بود. ایستادم نور گلسرخ افق روی مریسفید برگها می‌ریخت و زمین در تاریکی دم صبح آبی می‌نمود، مثل آبهای اقیانوس ژرف و تاریک. مثل این بود که نیلوفر مقدس با آن رنگ گلسرخ سحر آمیز اساطیری بر آبهای بهشتی شناور است. فکر کردم چگونه ده سال طول



چیز را خیلی روشن بید می آورم .
عشق آباد، مشرق الاذکار، مدرسه
بهائی، برای ما که جز خانه های ده
و یخدان غول پیکر وسط مزرعه
و خرابه های آب انبار بیرون شهر
را نمی دیدیم، قصه های مادر قصر
های رویایی می ساخت. مشرق الاذکار
عشق آباد چقدر زیبا باید بوده باشد!
مادر می گفت رفته بود تا پای گنبد
گلدسته ها بلند بودند مثل درختهای
سرو و دورشان نقش های زیبا
بهم می پیچیدند و بالا می رفتند
و گنبد عظیم بود. خیلی از یخدان
وسط مزرعه بلندتر مثل گنبد قصر
های پریان و وقتی پدر بزرگ پشت
میز خطابه با آن صدای محکمش
مناجات می خواند، مادر موهای
خاکستری ریش پدر بزرگ را
می دید که زیر نورهایی که از
گنبد بروی میز خطابه می ریخت
نقره ای شده بود. ما بچه ها می-
دیدیم که چقدر مادر از تعریف
این قصه لذت می برد، می شد دید
صورتش می درخشید، چشمهایش پر
رنگ تر می شد و درشت و من
می پرسیدم چه کسی مشرق الاذکار
را ساخته بود و مادر با افتخار

می گفت اگر تو مهندس ساختمان
بشوی می توانی مشرق الاذکار بسازی
و من به مزرعه نگاه می کردم و در
وسط مزرعه مشرق الاذکار را می-
دیدم که ایستاده بود مثل
یک کوه عظیم و با شکوه و هر وقت
کسی می پرسید، وقتی بزرگ شدی
چکاره خواهی شد، می گفتم مهندس
ساختمان و دور و بر را نگاه می کردی
تا مطمئن شوم مادر می شنود و آن
وقت می گفتم می دانید مهندس
ساختمان مشرق الاذکار میسازد.
صبح های خیلی زود مادر
با صدای رویایی بالای سر ما مناجات
می خواند و من خواب می دیدم
با فرشته ها پرواز می کنم در
میان ابرهای گلبرگی و از پیچروهای
گنبد مشرق الاذکار نور بیرون
می ریزد و مادر پشت میز خطابه
با صدای لالی مناجات می خواند.
روزی که مجبور شدیم
مزرعه خشخاش و گناباد را ترک
کنیم زیرا که بهائی ها باید از
شهر می رفتند و مادر اندوهگین
بود و خیلی روزهای دیگر که زندگی
سخت می شد و چشمهای مادر کم
رنگ و مرطوب، من فکر می کردم



گفتم این خواب نیست
این واقعیت است و مادر
چشمهایش بزرگ بود و
درشت و من از خواب
بیدار شده بودم و دیگر
خوابم نبرده بود .

خبره می کرد و من مادر را
راهنمایی می کردم و همه جا
را به او نشان می دادم
و مردم هزار هزار از
ساختمان بیرون می آمدند
و من در خواب بخودم

مشرق الاذکار و یک دفعه یادم
آمد، یادم آمد چرا
آنشب نیمه های شب بیدار
شده بودم و خوابم نبرده بود بلکه
این بود، آن رنگ قرمز گلبرگی که از
افق روی برگها می ریخت همه چیز
را یادم آورد. آنشب خواب دیده
بودم، خوابی که مطمئن بودم حقیقت
است حتی یادم آمد در خواب بخوبم
گفته بودم، این خواب نیست
این واقعیت دارد. حالا همه
چیز یادم می آید:
خواب دیده بودم مادر
آمده است به هندوستان
مثل روزهای گناباد جوان
بود و شاداب و من او
را آورده بودم به مشرق الاذکار
فضای عجیبی بود. در
خواب بخودم گفتم باید
بهشت باشد، آسمان رنگ
رنگ بود مثل رنگین کمان
و مشرق الاذکار در میان رنگ
رنگ آسمان مثل جوانی
می درخشید و بزرگ بود
ده ها برابر بزرگتر از
واقعیت، خیلی عظیم و چنان
زیبا بود که چشم را

وقتی مادر مشرق الاذکار را ببیند
دوباره خوشحال خواهد شد و همه
این غمها را فراموش می کند.
بیست سال بعد وقتی از من
خواستند برای مشرق الاذکار هند
طرح بدهم فکر کردم این حق مادر
بود، حضرت بهاء الله او را انتخاب
کرده بود بخاطر قلب پاکش
و یک عمر زحمت و خدمت آن همه
زیبایی که در مشرق الاذکار عشق آباد
دیده بود. وقتی خبر را شنید چیز
زیادی نگفتم فقط من دیدم، چنان
های صورتش را که باز شدند و
چشمهایش را که بزرگ شده بودند
و پررنگ و وقتی من را بوسید
صورتش خیس بود، من به هند
آمدم و یک روز تلگراف خواهرم
رسید که مادر مرده است. نوشته
بود تا دقیقه آخر کار می کرده است
یکدفعه به زمین می خورد و وقتی
پدر او را از زمین بلند می کند
با آرامش می گوید چقدر مرگ
آسان است و چشمهایش بسته
می شود و من چقدر افسوس
خوردم که مادر مشرق الاذکار
را ندیده بود و رفته بود.
ایستاده بودم جلوی

داستانی به قلم نوویکی از بازماندگان قلعه شیخ طبرسی

روزگاری چهار برادر شجاع، مؤمن و دلیر بودند که امر مولای خود حضرت باب را بسیار دوست داشتند. آنها قسم خوردند در راه این امر خدمت کنند و تا لحظه شهادت از دیانت خود دفاع کنند. ولی هر وقت یاد مادر سالخورده شان می‌افتادند در تصمیم خود تأمل می‌کردند و نمی‌توانستند او را تنها بگذارند. تا آنکه بالاخره مادر شان شک و دو دلی آنها را از بین برد. یک روز که همگی برای کاری بیرون رفته بودند مادر شان در خانه را قفل کرد و حاضر نشد. دوباره در را برویشان باز کند. از داخل خانه مادر شان به آنها گفت: شما اگر پسرهای من هستید باید بدون تأمل به طرف قلعه شیخ طبرسی حرکت کنید و جان خود را در راه قائم موعود، حضرت باب فدا کنید. وقتی چهار برادر دیدند که مادر شان در را باز نمی‌کند از همان جا به طرف قلعه براه افتادند. وارد قلعه که شدند جناب باب‌الباب از آنها در مورد وضعیت سؤال کردند و وقتی این داستان را شنیدند و از علاقه و اصرار مادر در فرستادن پسرهای خویش به قلعه مطلع شدند به برادر کوچکتر دستور دادند که به خانه برگردد و از مادرش مراقبت کند، ولی او قبول نکرد و گفت: "مادر مرا به سحنته شهادت فرستاده و واضح است که اگر من برگردم او اجازه نخواهد داد که در خانه بمانم. ملا حسین نامه ای به مادر شان نوشت و به پسر جوان داد که از طرف او به مادرش بدهد. در این نامه ملا حسین از این پسر به عنوان "بازماندگار قلعه" یاد کرده بود. وقتی پسر به خانه رسید مادرش از دیدن او خیلی افسرده و غمگین شد اما نامه ملا حسین را که خواند راضی شد که پسرش بشن او بماند. از همان روز این پسر از طرف مادرش با مهربانی پرور آذوقه و وسایل را برای اعزاز قلعه به عهده گرفت و تا خاتمه ماجرای شیخ طبرسی نیز این وظیفه را اجرا کرد، بعد از آن هم در تمام دوران زندگی به خدمت امر مولای خود قائم بود.

« اقتباس از مجله «آنگک بدیع» سال ۱۲۸ بدیع »

فرار

"موا یک سگ سیاه چهارصد تپله و یک دو چرخه داشت ولی همیشه غمگین بود چون پدر و مادرش آنقدر بحث می‌کردند که او نمیتوانست قهرین شیپور زدن کند. پدر و مادر موا همیشه بر سر مطالب مختلف باهم جرو بحث می‌کردند. بنا براین یک روز موا سگ سیاه دو چرخه تپله ها و شیپورش را برداشت و روی در یاد داشتی برای پدر و ما درش گذاشت.

۴ ماما و بابای عزیز من می‌خواهم برای مدتی از خانه و جرو بحث‌های شما فرار کنم گران نباشید

پسران

"موا"

"موا" آنقدر اسباب بازی با خود داشت که نمی‌توانست تند راه برود از اینجا گذرشته نمی‌دانست کجا می‌رفت، بنا براین بطرف یکی از جاده‌های خارج از شهر براد افتاد که پرا ماشین‌های باری بود که با سرعت به راه خود می‌رفتند. موا پیش خودش فکر کرد که خیلی زود او هم به یک جایی خواهد رسید ولی جاده از میان تپه‌ها و دهکده صای



هدیه باشکوه



مارتای بسیار عزیزم

۲۴ نوامبر شش ساله خواهی شد و در این روز خوش هدیه‌ای بخصوص همراه با محبت قلبییم برایت می‌فرستم و آن داستان کوتاهی است درباره ایادی ام‌الله 'میس مارتاوت' که تو هم اسم ایشان هستی. دعایم این است که لایق اسم درخشان که پدر و مادرت ترا نامیده‌اند باشی و در میدان خدمت حضرت بهاء الله مانند چراغ فروزنده بدرخشی

در زمانیکه مسافرت باقطار و هوا پیمایان آسانی نبود میس مارتاوت به‌تنهایی چهار بار دور دنیا را سفر نمودند و دیانت بهایی را بگوش هزاران نفر رساندند. این افراد بسیاری از جمله سلطین و ملکه‌ها و رؤسای جمهور در کشورهای

مختلف گذشت و به هیچ جای خصوصی نرفت. هوا هم کم‌کم سرد شده بود باد می‌وزید موا خسته بود روی تپه سرسبزی نشست خورشید داشت غروب می‌کرد. پرنده‌های خیلی کمی در آسمان دیده می‌شدند. سگ سیاه کنار موا چمباته‌ها خورد. خوابش برد موا هم خوابش برد. خواب دید فراری می‌کند ولی از آنجایی که شیپور و آن همه تپله با خودش برداشته بود نمی‌توانست تند راه برود. در خواب به یک جاده و سپس به یک تپه رسید بالای تپه نشست بنظر می‌آمد ماه و ستاره‌ها به موا نگاه می‌کردند تپه‌های دیگر نزدیکتر آمدند. درختها دور او جمع شدند آنقدر نزدیک بودند که می‌توانست صدای شیپور موا را بشنوند. موا از جاییش بلند شد همه آنها گلهایی را که بلد بود با شیپور زد. سپس تعظیم کرد. درختها برگهایشان را بهم زدند و زمزمه رضایت تپه‌ها به گوش رسید. وقتی موا بالا نگاه کرد تا نظر ماه و ستاره‌ها را بباند همه پر نور شدند بنا براین موا باز هم شیپور زد کم‌کم احساس کرد صدای درختها را می‌شنود که

شاهزاده و پسر باغبان

آواز او را می شنید احساس خوشحالی می کرد ولی وقتی صدا قطع می شد دوباره غمگین به فکر فرو می رفت.

در سرزمین دوردستی شاهزاده ای زندگی می کرد که همیشه همه چیز برایش فراهم بود. وقتی آب می خواست خدمتکار برایش می آورد؛ هر وقت می خواست چیزی بنویسد فوراً کالسکه چی کالسکه را آماده می کرد. وقتی لباس تازه ای می خواست خطاط های مخصوص برایش می دوختند؛ اگر دوس اسباب بازی های بیشتری می کرد فوراً برایش تهیه می کردند. خلاصه شاهزاده آنقدر مستخدم داشت که برایش هر کاری را بخواهد انجام دهند ولی با وجود این خوشحال نبود. شاهزاده کوچک غمگین بر تخت خودش می نشست بعضی روزها بیرون قصر پسر باغبان آواز می خواند. باغبان پسر شده بود و خیلی زود خسته می شد. برای همین پسر کوچکس در کارها به او کمک می کرد؛ زمین را می کند؛ نهال ها را موقتاً می کرد؛ جاده های باغ را جابو می کرد؛ چمن ها را می زرد و به گل ها آب می داد و مویلب بود تا بزرگ شوند. مرد می که از پشت دیوار باغ می گذشتند از دیوار سرک می کشیدند تا منظره این باغ زیبا را ببینند. پسرک باغبان همانطور که مشغول چیدن تشکرتین گل ها برای شاهزاده بود آواز هم می خواند. هر وقت شاهزاده صدای



متعدد دنیا بودند. مارتا روت پیام حضرت بهارالله را به "ماری" ملکه رومانیا رسانیدند و ایشان اولین ملکه ای بودند که تعالیم مبارک را قبول کردند. سپس مارتاروت بارها به قصر ملکه دعوت شدند. در سال ۱۹۲۸ بود که ملکه ماری ایشان را به قصر خود دعوت نمودند. در آن مجلس ملکه به ایشان گفت که همیشه شما به دیگران هدیه می دهید و امروز من قصد دارم هدیه ای از جانب خود به شما تقدیم کنم. پس ملکه گل سینه زیبائی از دو بال طلایی و نقره ای کوچک که روی آن بایک تکه العانس بسیار ظریف تزئین شده و بوسیله یک عدد مروارید خالص بزرگ بهم متصل بود به لباس ساده مارتاروت سنجاق کردند. این سنجاق سینه کمیاب و قشنگ هدیه با ارزش تاریخی بود که بوسیله خویشاوندان ملکه در روسیه بایشان داده شده بود.

مارتا نمی توانست چنین هدیه با ارزشی را از ملکه برای خود نگاه دارد دلش می خواست آنرا با تمام مردم دنیا خصوصاً اجبا قسمت کند و به این دلیل سنجاق سینه را بعنوان هدیه به مشرق الاذکار شیکاگو تقدیم کرد. این هدیه زیبا همان سال در کانونش ملی فروخته شد و مبلغ آن صرف ساختن بنای مشرق الاذکار گردید.

شخص بهائی که سنجاق سینه را خریده بود آنرا به حیفا برد و هم اکنون این هدیه در دارالآثار کوه کرمل قرار داده شده و اولین هدیه با شکوه و سلطنتی است که از مارتاروت به یادگار مانده است.

هنگامی که در آئینه برای زیارت به ارض اقدس بروی و این هدیه را در آنجا ببینی این داستان را به خاطر بیاور
خدا نگهدار
مادر بزرگت.

از روحی نوربزدان

۱۸

گره ای که فکر می کرد یک قصه است

روزی روزگاری گریه ای بود که فکر می کرد یک قصه است به همه حیا می کرد چه قصه خوبی است. البته نمی دانست چه جور قصه ای است؛ چون هیچ کس او را نگفته بود. گریه به یک سطل زباله رسید و گفت: حالتان چطور است؛ ممکن است قصه مرا بگوئید؟

سطل زباله که حساسی از دست سگها کفری بود؛ با عصبانیت گفت: چه بگویم، چه بگویم نمی شود همینطور آلی که چیزی گفت؟

گریه گفت: "قصه مرا بگو آخر من یک قصه هستم." سطل زباله گفت: "برو ببینم تو چیزی نیستی غیر از یک گریه پیر ساده؛ گریه از دست سطل زباله عصبانی شد می توانست رویش بپرد و وارونه اش کند. چیزی نگفتی فقط دمش را بالا گرفت و به راهش ادامه داد."

خیلی زود گریه به یک حصار چوبی رسید که حد اقل صد سال عمر داشت به نظر رویایی می رسید؛ مثل یک قصه. گریه گفت: "حصار قصه مرا بگو."



یک روز شاهزاده از پسر باغبان پرسید: "چرا من مثل تو خوشحال نیستم؟" پسرک باغبان با احترام جواب داد: "چون همیشه کسی هست که هر کاری را برای شما انجام دهد. برای خوشحال شدن باید خودتان برای مردم دیگر کاری بکنید من کمک می کنم تا گل ها بخوبی رشد کنند و قشنگ شوند و مردم بتوانند از بالای دیوار آنها را ببینند و لذت ببرند. من به پدرم که خیلی پیر و خسته شده کمک می کنم تا او بتواند کمی استراحت کند. من برای این آواز می خوانم که دلم می خواهد مردم خوشحال بشوند همانطور که وقتی پرندهکان آواز می خوانند من خوشحال می شوم چشمان شاهزاده برقی زد. احساس کرد که قلبش دارد گرم می شود. منظور او را خوب فهمیده بود. با خودش فکر کرد: "باید بجای اینکه همه چیز را برای خودم نگهدارم؛ برای کمک به مردم مقداری از آن را به آنها بدهم. بجای اینکه مردم از بالای دیوار سرک بکشند تا باغ را ببینند؛ در را باز می کنم و می گذارم بیابند داخل باغ و از قشنگی آن لذت ببرند. کار خدمتکارانم را هم خیلی کمتر می کنم

تا آنقدر برای من زحمت نکنند. آنوقت شاهزاده برعکس همیشه خوشحال به تختش تکیه داد و پسرک باغبان که سرگارش برگشته بود آوازش را ادامه داد.

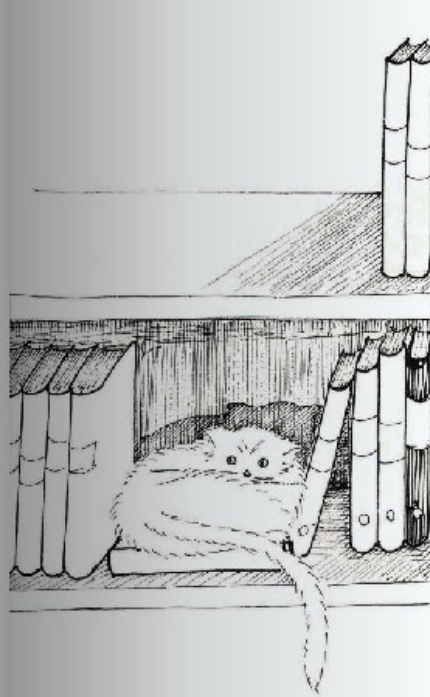
۲۰

زبان بین المللی

زبان بین المللی به نظر خیلی از مردم چندان اهمیتی ندارد. در واقع خود من هم فکر نمی‌کردم زیاد مهم باشد. برای همین تصمیم گرفتم بفهمم چرا حضرت بهاءالله در آثارش در این مورد تأکید فرموده‌اند.

اولاً ببینیم زبان چیست؟ زبان وسیلهٔ ابراز احساسات و خواسته‌های بشر است. چرا زبان اینقدر مهم است؟ خوب تصور کنید کسی نتواند قصه بگوید یا چیزی برای خوردن بخواهد و یا با فامیل و دوستانش حرف بزند. وحشتناک می‌شود، مگر نه؟ بنا بر این می‌بینید که زبان خیلی مهم است و زندگی بدون آن خیلی مشکل است. حالا بفهمیم چرا احتیاج به یک زبان بین المللی داریم؟ آنقدرها هم زبان‌های مختلف در دنیای امروز موجود نیست؛ اشتباه هم همینجاست!!! در تحقیق سازمان یونسکو معلوم شده که امروز ۵۸۰۰ زبان مختلف در دنیا صحبت می‌شود!!! در "پاپوآ" نیوگینی (رگینه جدید) به تنهایی ۴۰۰ زبان مختلف وجود دارد. (پاپوآ) یکی از جزایر اقیانوس آرام در نیمکرهٔ جنوبی است. مجسم کنید زندگی در چنین کشوری چقدر مشکل خواهد بود مثلاً اگر بخواهید در این کشور به سفر تبلیغی بروید باید تعداد زیادی زبان بلد باشید تا مسزنان مفید واقع شود. برای همین است که یک زبان بین المللی خیلی مسائل را راحت تر می‌کند.

در موارد بسیاری در تاریخ، زبان بین المللی خیلی مفید بوده؛ برای مثال امپراطوری بزرگ روم را در نظر بگیرید که چقدر بزرگ بود و چقدر دوام آورد. یکی از دلایل آن این بود که ساکنین روم همه به یک زبان حرف می‌زدند و همدیگر را خوب درک می‌کردند و ارتباطشان خیلی راحت بود. از طرف دیگر امپراطوری ناپلئون را در نظر بگیرید آن هم خیلی بزرگ بود ولی در ظرف چند سال از هم پاشیده شد و دلیلش اینکه مردمش زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند. و مرتب باهم اختلاف و جنگ داشتند.



حصار پرگفت: "چطور بگویم. عینکم هرامم نیست." گربه گفت: "من عینکت را می‌آورم." حصار گفت: "من عینک ندارم." گربه گفت: "آها! و به راهش ادامه داد. کم کم داشت ناامید می‌شد بعد در یک گاراژ ماشینی دید که به نظر از همه چیزهای دیگر صمیمی‌تر می‌رسید؛ پرسید: "قصه مرا می‌گویی؟" ماشین گفت: "البته! اگر تو با من آهنگ بزنی."

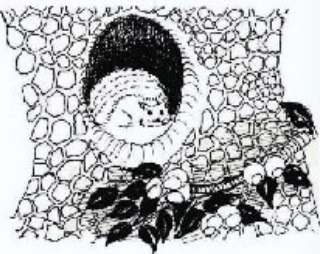
گربه گفت: "چه؟" ماشین جواب داد: "من یک ویولن هستم."

گربه که از چیزهای عوضی هیچ خوشش نمی‌آمد فوراً بیرون آمد و فکر کرد اصلاً قایده نداشت! از همه بخواهد او را بگویند بنا بر این دست از جستجو برداشت.

بعد به یک کتابخانه آنطرفی زبان رفت در قسمت کتاب بیچه‌ها جایی خالی زیاد بود از آنجایی که او هم یک قصه بود، روی یکی از قصه‌ها نشست و به کتابهای دیگر خیره شد. خانه کتابدار که مهربان بود او را بیرون نکرد حتی و نمود کرد که اصلاً هیچ گربه‌ای

آنجا بود و این همان چیزی بود که او دلش می‌خواست. روزهای طولانی همانجا نشست تا یک روز پسر کوچکی آمد و او را به خانه برد و خواند.

ملاقات سنجاب با خرس نوشته: کن کبیسی



فکند می‌خواهید بگویند شما تنها بچه‌ها هستی که جریان آمدن خرس را به «باتوم» نشنیده‌اید! آن هم چه خرس گنده‌ای! نه تنها گنده بلکه وحشتناک، پشمالو، عصبانی و گرسنه!! نزدیک بود تمام با توم را بخورد که بالاخره سنجاب کلک ترتیبش را داد چه جور هم...

صبح روزیک روز قشنگ پائین بود تنها کسی که در باتوم بیدار شده بود، خورشید بود آنهم تازه بزور "کلک" سنجاب کوچولو بیدار بود ولی هنوز از جایش بلند نشده بود. گهگاهی یک چشمش را باز می‌کرد که نگاهی به درخت فندق زیر لانه‌اش بیندازد و ببیند فندق‌ها رسیده‌اند یا نه تمام روز قبل با دقت فندق‌ها را تحت نظر گرفته بود که یواش یواش قهوه‌ای و قهوه‌ای تر شده بودند و پیش خودش گفت: اگر امروز آن‌ها را نچینیم، فردا دیگر زیادی رسیده می‌شوند.

سنجاب مصمم بود که به محض اینکه اشعهٔ آفتاب روی اولین فندق بیفتد، بلند می‌شوم

که فندق‌ها را بچینیم! بعد از چند حیرت دیگر می‌گفت: به محض اینکه خورشید به دومین فندق برسد، باکیسه‌ام می‌پریم پائین! و بهمین ترتیب حیرت می‌زد و از هوای مطبوع صبح لذت می‌برد و تصمیم به بلند شدن می‌گرفت. اشعهٔ خورشید به آرامی روی نرده‌ها و بیستیمین فندق رسید. ولی بقدری صبح آرام و هوای خوبی بود که سنجاب‌باش نمی‌خواست آن را بهم بزند.

تا که صدای غرشی سکوت را شکست چه صدایی! نه تنها بلند و طولانی بود، بلکه سرد و وحشتناک هم بود. از طرفی آنقدر سرد بود که تار عنکبوت‌ها یخ زدند، در عین



حالا که اهمیت زبان بین المللی را فهمیدیم ببینیم چه کسی باید آنرا انتخاب کند؟ و این زبان چگونه زبانی باید باشد؟ حضرت بهاءالله در آثارش فرموده که حکومت‌های دنیا باید این زبان را اختراع کنند یا اینکه از زبان‌های موجود (مثل انگلیسی یا چینی یا عربی یا اسپانیولی) یکی را انتخاب کنند. در گذشته هم بشر چندین بار سعی کرد تا زبان تازه‌ای اختراع کند و شاید موفق‌ترین این گونه زبانها "اسپرانتو" بود که توسط شخصی بنام "لودویک زامنهوف" که متولد قرن نوزدهم بود اختراع شد. آقای "زامنهوف" که لهستانی‌تبار بود از تضاد و اختلافی که بین کبلی‌ها، لهستانی‌ها و روسها بخاطر زبان مختلف و فرهنگهای جدا وجود داشت خیلی نادم بود و برای همین زبانهای اصلی اروپا را با دقت مطالعه کرد و با کمک همکارانش مخلوطی از زبانها را درست کرد و آن را "اسپرانتو" نامید. "اسپرانتو" ۶۰ قانون دستور زبان دارد هیچ استثنا ندارد و ادعا می‌شود که یاد گرفتنش چهار مرتبه از انگلیسی آسان‌تر است. در اول زبان اسپرانتو خیلی توسعه پیدا کرد و کنفرانسهای زیاد در آمریکا و اروپا راجع به آن تشکیل شد. (در ضمن دختر آقای زامنهوف "لیدیا" بعد از فوت پدرش بهائی شد.)

خلاصه با اینکه هنوز معلوم نیست چه زبانی زبان بین المللی خواهد شد ولی واضح است که برای رسیدن به صلح جهانی وجود زبان بین المللی لازم است.

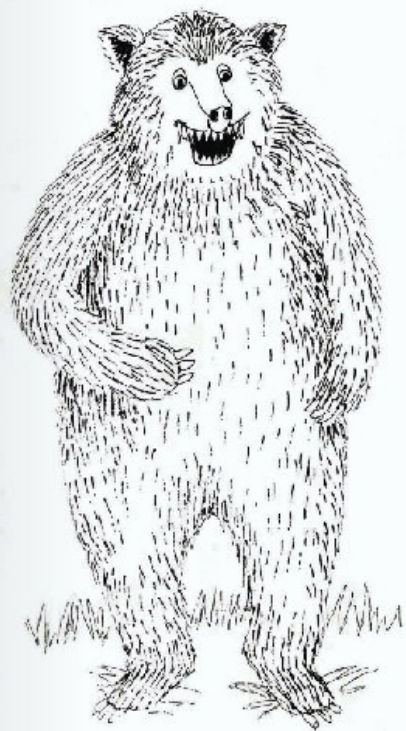
نوشته: کیتا هارلستون

۱۴ ساله



حال از طرف دیگر آب نهرها از حرارت جهنمی آن به جوش آمدند حتی بالای درخت خیلی بلند سنجاب همه برگ‌ها از ترس خشکیدند. کلک بیچاره آن چنان ناگهانی پیش پاره شد که از جا پرید و بین زمین و هوا خشکش زد. و شستن مثل طلسم شده‌ها بیحرکت ماند.

بود در حالیکه چشمهایش مثل نمکلی گرد شده بود و تمام موهایش مثل خارهای جوجه تیغی روی تنش ایستاده بودند. پیش خودش گفت: "این دیگر چه بود؟ مثل اینکه رویا تبدیل به کابوس شده باشد." دماغش را بالا کشید تا ببیند که طلسم شکسته شد و کلک محکم به زمین افتاد. در حالیکه دماغش را می‌مالید فکر کرد: "حتماً خواب دیده‌ام. ولی زمین خوردن باید واقعی باشد چون کبریاها و برآمدگی‌های بدنم واقعی هستند."



درست در همان لحظه دوازده صدای غرغری بلند شد و درخت سنجاب را آنچنان از ریشه تا بالا تکان داد که چیزی نمانده بود از ریشه کنده شود. کلک با احتیاط

گرسنه‌ام باشد، همه چیز لقمه دهان من است. و حالا هم گرسنه‌ام. و حالا می‌خواهم تو را بخورم! موش صحرائی گفت: "من می‌توانم بگویم." این را گفت و پا گذاشت به فرار، با گوشه‌های آریه و دم سیخ شده در هوا با سرعت شست و شش قدم در ثانیه می‌دید ولی خرس گنده با پاهای گنده‌اش فقط دو سه قدم برداشت و چارلی را گرفت و با مو و پشم و همه چیز یک لقمه چپش کرد. کلک در سوراخش بالای درخت چشمهایش را بهم زد و با تعجب گفت: "راستی این خرس خوب می‌تواند بدود."

بعد خرس رفت به طرف بان که "ویتر" جیرجیرک داشت چون می‌زد. جیرجیرک را در یک چشم بهم زدن خور و رفت سوراخ لانه بگی "سلی" مسموم نداشتش کنار نهر خالی پیش ماهی ریزها.

سلی گفت: "ای خرس گنده! اصلاً تو به چه حتی آمده‌ای رود خانه ما را خراب می‌کنی؟ اینجا که جای بازی تو نیست!"

من "شکم گنده" هستم و



کوه‌های بلند و دارم شکمم را برای خواب طولانی زمستانم پر می‌کنم.

چارلی هم در جوابش با خُر خُر گفت: "برو شکمت را جای دیگر پُر کن. این لقمه دهان تو نیست."

خرس گفت: "وقتی من

روی زانوهای کبورش خزید و با احتیاط نگاه کرد ببیند چه خبر است.

"باز هم می‌گویم غرررر..."

این صدا در گوش کلک زنگ زد و خون را در رگهایش متوقف کرد. بطوری که با وجود کبودی‌های بدنش فکر کرد هنوز خواب می‌بیند.

باز آن صدا گفت: "من شکم گنده" هستم از کوه‌های بلند برفی می‌آیم من خیلی گنده و خیلی... خیلی خیلی گرسنه هستم، غرررر..."

سنجاب دید که یک خرس سیاه بزرگ است. بقدری بزرگ و پشمالو و وحشتناک بود که انگار دوتا از بزرگترین و بدترین خرسها را برای درست کردن این یکی قاطی کرده بودند.

"باز هم می‌گویم گرسنه‌ام! و منظورم، کمی گرسنه نیست. منظورم اینست که خیلی گرسنه‌ام وقتی که امشب بخوابم، تا صبحانه‌ام شش ماه طول می‌کشد. برای همین شامم هم باید به اندازه خوابم باشد. یک شکم پر می‌خواهم که برای شش ماه هیزم بخاری تنم کافی

باشد. غرررر...!"

وقتی خرس دهانش را باز می‌کرد دندانهایش مثل قندیل‌های غار بود. وقتی سرش را تکان می‌داد، چشم‌هایش مثل لوله‌های تفنگ شکاری بود که به طرف آدم نشانه گرفته باشد "من می‌خواهم تمام با توام را با هرچه در آن است بخورم."

این را گفت و یک نعره دیگر کشید و پنجه‌هایش را بالای سرش بلند کرد و با یک حرکت زمین را آنچنان درید که انگار کاغذ دور هدیه تولدش را باز می‌کند.

در خاکهایی که خرس کنده بود، "چارلی" موش صحرائی دیده می‌شد که اتاق خوابش از وسط خراب شده بود و تختش شکسته و رو تختی‌اش را روی بدن لرزانش کشیده بود.

چارلی با شجاعانه‌ترین صدایی که در خودش سراخ داشت گفت: "هی... این سوراخ من است. به چه حتی خانه و سوراخ مرا خراب کردی؟"

خرس خُر خُر کنان گفت: "من "شکم گنده" هستم از

گرفتم. ممکن است که کمی از نظر فکری کمبود داشته باشی ولی عوضش از نظر دویدن پریدن و بالا رفتن سهم دو برابر برده‌ای. خرس با غرغری در سوراخ گفت: "همینطور در خوردن، من شکم گنده هستم. من..."

سنجاب حرفش را قطع کرد. در حالی که در گوشش را گرفته بود گفت: "می‌دانم، می‌دانم. من همه را شنیدم."

"حالا می‌خواهم ترا..."

کلک گفت: "می‌دانم می‌خواهی مرا بخوری. ولی اول قرار است من بدوم. مگر نه؟"

خرس گفت: "و من هم قرار است بدوم."

کلک گفت: "بعدش قرار است بدوم."

خرس گفت: "و من هم قرار است بدوم."

کلک گفت: "بعدش من قرار است یک مقدار دوغ بخورم."

خرس گفت: "من هم دوغ می‌خورم."

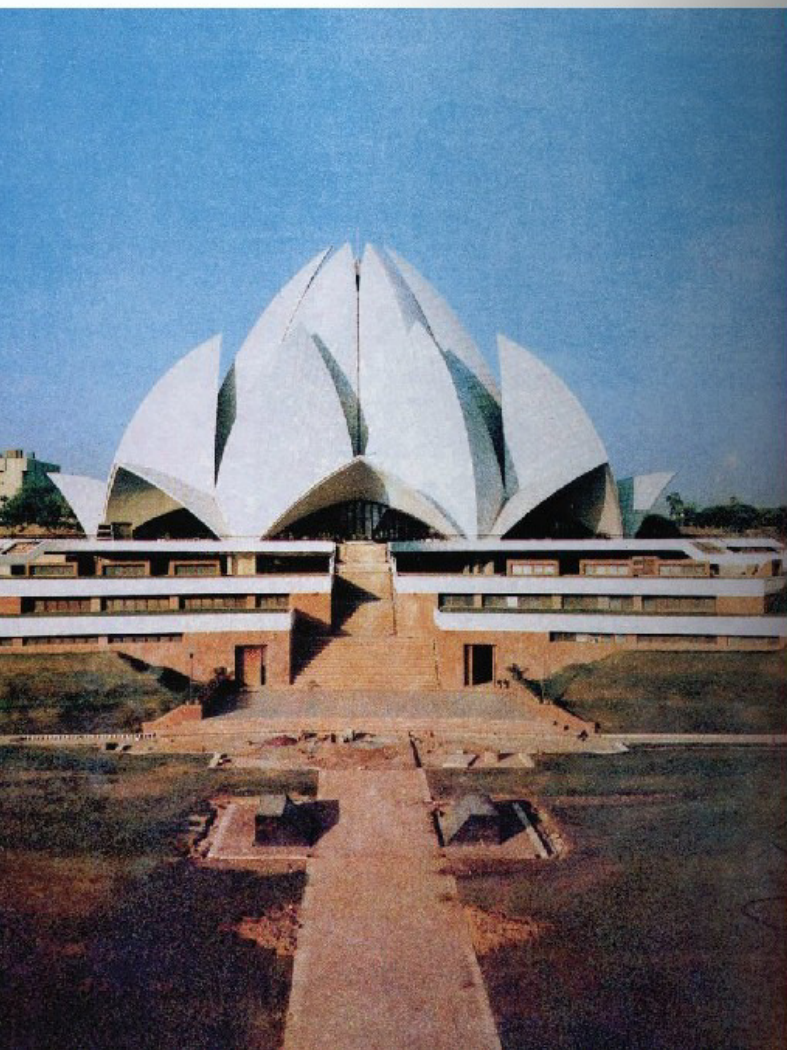
سنجاب گفت: "بعد من قرار است بالا بروم."

خرس گفت: "من هم بالا خواهم رفت."
 کلک در حالی که با سبیلش بازی می‌کرد بالینختن مرموزی گفت: "و آن وقت... من فرار است پرواز کنم!"
 خرس هم با یک چشمک ولیختن در حالی که با پنجه‌های گنده‌اش با سبیلش بازی می‌کرد گفت: "اگر تو پرواز کنی، من هم پرواز خواهم کرد." کلک گفت: "خواهیم دید."
 و پرید سبیل خرس را کشید که دل‌اش در آمد و قبل از اینکه بتواند سنجاب را بگیرد، کلک از سوراخ بیرون پرید و مثل برق از تنه درخت پائین آمد و خرس هم عصبانی‌تر و بدتر از همیشه بدنالش. سنجاب با عجله به طرف مزرعه با توپ رفت. وقتی که به گاو داری رسید از پنجره پرید در ساختمانی که مزرعه دار محصولات لسیانش را خنک می‌کرد. خرس هم بدنالش پرید. سنجاب بی معطلی پرید سربیک طرف یک گالنی دوغ غلیظ و خنک و شروع به خوردن کرد. انگار که یکماه تشنگی کشیده بود. اما خرس او را پس زد و ظرف را برداشت و شروع به خوردن

کرد. مثل اینکه هفت سال تشنه بوده. بعد کلک پرید سربیک طرف ده گالنی دوغ و شروع به خوردن کرد. دل خرس باز او را کنار زد و تمام دوغ را سرکشید. کلک حتی زحمت پریدن سر آخرین ظرف ده گالنی دوغ را به خودش نداد. فقط پشت تاتهش را خورد.
 خرس بالاخره ظرف دوغ را انداخته دهانش را پاک کرد و گفت: "من شکم گنده هستم و همه چیزها را! کلک گفت: "می‌دانم. چطور است از این حرف ها بگذریم و به قسمت آخر برسیم. بعد از اینکه من می‌روم، می‌پریم و دوغ می‌خوریم بعد بالا می‌روم."
 خرس گفت: "من هم بالا می‌روم."
 سنجاب گفت: "و من پرواز می‌کنم."
 خرس با سبیکه گفت: "من هم پرواز می‌کنم."
 به این ترتیب کلک از ساختمانی بیرون دوید و مثل کسیکه خانه‌اش آتش گرفته باشد به طرف درخت خودش رفت. خرس هم مثل گاو

آتش فشان من کنان بدنالش. سنجاب از درخت بالا رفت در حالی که گرمی نفس خرس را که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد پشتش احساس می‌کرد. همینطور بالا و بالاتر رفتند تا اینکه به نوک درخت رسیدند و آنوقت بود که کلک مثل برگ قرمز کوچکی به هوا پرید و به آرامی در هوای پلنزی پائین می‌آمد. خرس هم قبل از اینکه حتی فکر کند! مثل کامیون ده‌تونی که از کنار صخره بيفتد خودش را پائین انداخت.
 کلک در حالی که خودش را به برگهای شاخه‌های درخت خندق زیر پایش آویزان کرد فریاد زد: "یادم رفت بگویم که من کلک هم می‌توانم بزنم!"
 خرس گفت: "آی... و به شدت به دامنه تپه افتاد و مثل هندوانه رسیده از هم پاشید.
 وقتی که گردوغبارها فرو نشست، سلی سمور بلند شد و گفت: "من آمدم بیرون." بعد چاری موش صحرائی پرید و گفت: "من هم آمدم بیرون."

کلک در حالی که از شاخه‌های آفتابزده خندق ها که درست رسیده بودند، تاب می‌خورد گفت: "من هیچوقت تو نرفتم که بخوام بیرون بیایم." و همگی خندیدند و دوغ‌ها را که در تپه سرازیر بود تماشا کردند.
 ترجمه: سیامتم



THE BAHÁ'Í TEMPLE, INDIA

In the arc there is a sparkle,
 In the arc of dove-white marble.
 Walk around its gardens green
 And pray to God that he may grant,
 That you see again this scene,
 This wondrous snow-white lotus plant.
 That you view again this pretty flower,
 Where God on you His blessings shower.
 God's abode with nine dear pools.
 Nine doors of glass with marble tools.
 You come inside to pray and sing
 So to your hearts, God joy will bring.
 You look up at the Greatest Name
 And vow to spread forth His Name,
 His Teachings and His Godly news,
 To all those people who never knew.